

جسین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمیں مناسب  
 طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخی موقعوں  
 پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمیں اور تشبیہ و نزل کے اشعار  
 بھی شامل ہیں۔ بہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف ہی لکھ دی ہے۔  
 کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتوں کی اقتضائی کلام کے مدارج میں وقتاً  
 فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع عینہ اگروہین محمد علی خان صوفی کی تہامی





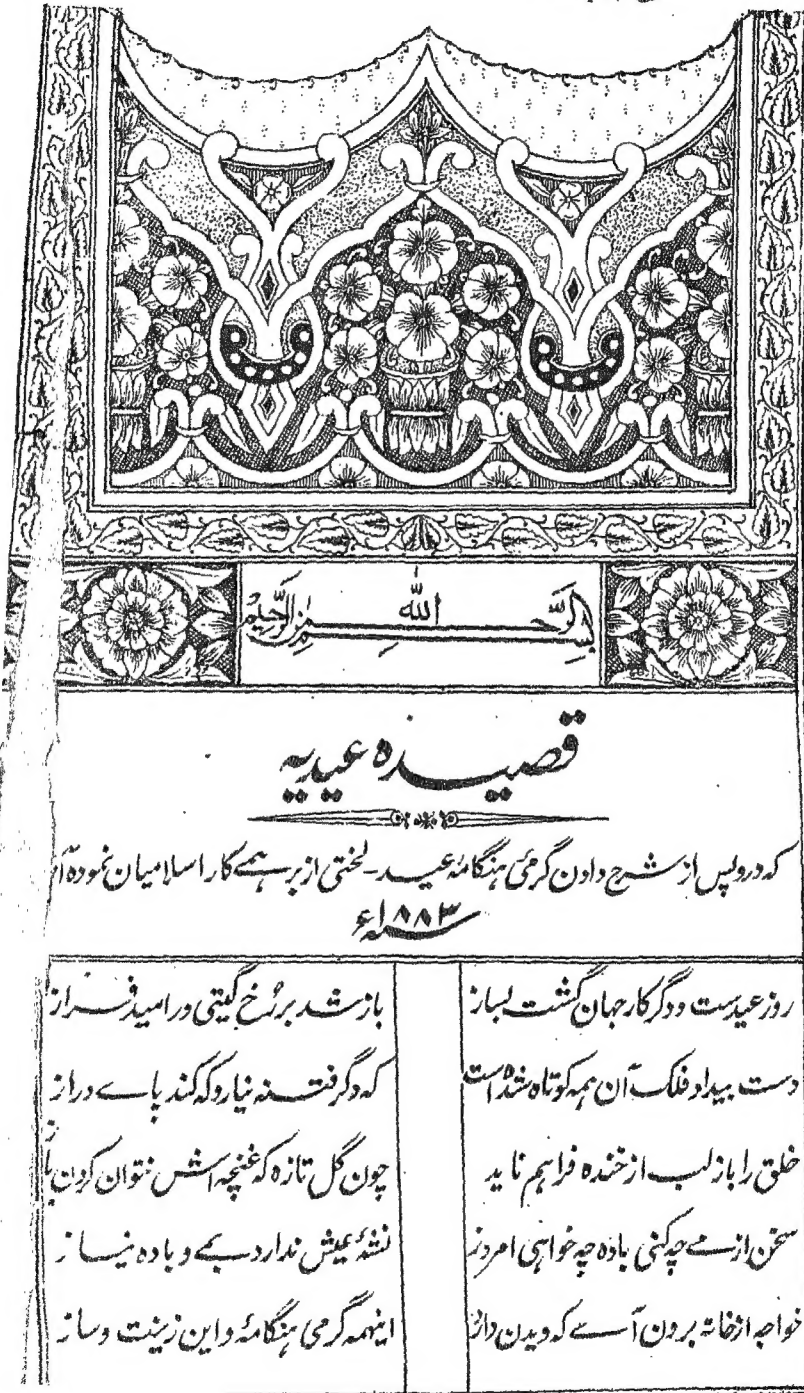
PE709

# مجموعہ

جنسین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمیں مناسب  
طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخی موقعوں  
پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمیں اور تشبیہ و غزل کے اشعار  
بھی شامل ہیں۔ ہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف بتی لکھ دی ہے۔  
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتوں کی اقتضائی کلام کے مداح میں وقتاً  
وقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع معین احمد امین محمد قاری خان صوفی کی تمام چھاپا

۱۸۹۳ء



## قصیده عیدیه

که در و پس از شمع داود گرمی هنگامه عید - لختی از بر همه کار اسلامیان نموده آید  
۱۳۸۳ هجری

روز عید است و در کار جهان گشت لباز دست بیداد فلک آن همه کوتاه شد است خلق را باز لب از خنده فراهم ناید سحق از می چه کنی با ده چه خواهی امر در خواجہ از خاتہ برون آسے که دیدن دار	باز شد بر رخ گیتی در امید فرساز که در گرفتند نیار و که کند پای دراز چون گل تازه که غنچه اش نتوان کردن پای نشسته عیش ندارد بے و بادہ نیساز این همه گرمی هنگامه داین زینت وساز
---	--

مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند  
 همه ذر راه طلب گرم نفس چون خورشید  
 مردمان لبیکه ز هر گوشه فراز آمده اند  
 آن یکی جلوه فروشش آمده در خانه زین  
 بن یک از تابش خورشید پرده پرده برشته برو  
 به عظار آراسته عمامه از روی شرف  
 ز راه رساوه هم از کلبه تنهایی خویشش  
 گه به شوکت و گه با همه تمکین و شکوه  
 عیسی چند نشستند و وزانو و انگه  
 مفتی شهر هم از جابا ماست برخاست  
 آنچه بایست از تریل و سکون در قرأت  
 پس در خطبه بفرمود باد از بلند  
 شاخ و برگ سخن آفرید و دم و از جافتم  
 شور برخاست ز مردم که مبارک بادا  
 در سخن بود یکی که غم دینار ستم  
 کوک از روی ادب عرض نیایش میکرد  
 پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفت

هر یک که در هنر خویش زد و گیر ممتاز  
 عید که کعبه و شان و شمت نوزادان حجاز  
 نگه از تنگی جابا بر نغمه یابد باز  
 وان دگر بر زده بر بود ج زربالش تاز  
 وان دگر در کف چتر شده جلوه طراز  
 شعله را کرده چو شتر آید دراز  
 با کفن خرقه خود رفت برون بهر نماز  
 خلق در عید که آمد ز ره صدق و نیاز  
 راست چون سر و ستاوند پی ذکر و نماز  
 با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز  
 همه برو چه حسن کرداد آن صمت ساز  
 خطبه چون سخن قیامت محبوب و راز  
 خود گویم که چو آنجام پذیرفت آغاز  
 عید و این گرمی هنگامه و این زینت و نیاز  
 دیگر گفت علی الرعمی پیر کجبار  
 پیر گفته صد و سی سال ترا عمر دراز  
 مر حبا ایک الله بعد از ممتاز

حیث کاین شور و طرب یکدیگر نبخش نماند  
 جمیع اسلام چه باشد بهوت تیر بلا  
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید  
 خود همان جمیع که میداشت بهم تیغ و قلم  
 آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال  
 آنکه جان در تن افسرده معنی بدید  
 بهیئت و بهند سه رایایه از گوشت بلند  
 نظم او بشکر و آنکه سخن از سحر بگویی  
 یاد آن رونق بازار بهر در تبعداد  
 قوطیه آنکه از کسب بهر کرد و رنگ  
 خود همان جمیع که از اخست بلیوق علم  
 آنکه پامال خراش چه خراسان و چه پارس  
 آنکه دایم به حسین و اعراسجودش برداشت  
 روم را روزه بر اندام ز بانگ غضبش  
 فتح را از پی طاعت خرم تیغش محراب  
 ریح او بود که تاج از سر قیصر بود  
 اینک آن قوم بجالیست که نتوان گفتن

چه کند عید بدردی که بود صبر گرد از  
 نبود و کوچ باخت بایشان فلک و بهر بار  
 آه از فتنه گری های سپهر کج باز  
 خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز  
 آنکه در بزم گمراهی سر نمودش انبان  
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز  
 منطق و فلسفه را و ادب هم از یب و طرا  
 نشر او بین و در قصه سخنان از اعجاز  
 یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز  
 و آن سلمه نو که اطالیه باو داشت نیاز  
 آنکه براج فلک سودا گاه گشته رناز  
 آنکه تاراج نگارش چه عراق و چه حجاز  
 آنکه تسلی حق بنجاک در او کرد مناز  
 هند را غلغله مقدم او ز هر گداز  
 سخت را بهر پرستش در او کعبه راز  
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراز  
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز

<p>دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه همه را از ستم حادثه خون گشته جگر غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی ناله بیهوش است بر آید ز دل خسته ما هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم هر چه بر است هم از دست سیکاری است ز هر کس که این قصه غم گوش کند گردین نظم کیمت قلم از پویه بساند عذر من ندکه محال است بیک نهمه دو</p>	<p>هر یک که رانده همین غصه زبان گشته دراز همه را شیوه سبچارگی و عجز و نیاز دیده از اشک و دل از غصه و جانها گداز شیشه را هست بهنگام شکستن آواز ✓ کین جفا با همه از ما است با آمده باز گل نیست ز نجات و فلک رسیده ساز دانا نیست جگر خون کن و اندیشه گداز بال و پر ریخت اگر مرغ سخن سپرد از داستان غم و افسانه محمود و ایاز</p>
	<p>شرح این حادثه از شبلی و نخته مخواه شب بود کوه و افسانه دراز است و دراز</p>
<p style="text-align: center;"><b>ترکیب</b></p> <hr/> <p>که در چارمین بزم تعلیم متعده مقام علی گله موزنه و سبزه ۹۰ شاعر انشا نموده آمد -</p>	
<p>چیت کین بزم با این دگر است طراز بزرگاهیت همانا همه برگ و پشته ساز</p>	<p>حیث تم می برد اینک که بدین تریت ساز جلوه گاهیت همانا همه رنگ و همه بوی</p>



مژده باد اهل نظر که تماشا مفت است  
 بسکه شور طرب از خاک بگردون برشد  
 مان به آئین ادب آئی که سراسر بزم  
 بزم را تا چقدر در پایه بلند است امروز  
 در صفت صد جوان حوصله پیکر بنگر  
 و آن گرانمایه بزرگان که ز بیتاب به شوق  
 همه خوشنویس و همایون نفس و پاک نهاد  
 که حدیث از شرف نسبت ایشان گزرد  
 قره بزم نگر - گر می نهنگامه به بین  
 باز لخته یو سخن جیم و در ذوق سخن  
 انتظار تو و شوق تو چو از حسد گذرد  
 تنیست گویم و از جازم از جو بخش طرب  
 با همه فربه و فربه با همه تکین و شکوه

شاید بزم در چیره بر افروخت بنار  
 باز این گنج بد فیروزه پرست از آواز  
 پرده دیده بود و فرشت به پند و دراز  
 بسکه والا کمران اندر و جلوه طراز  
 رهبر قافله نایب شیب و سحر از  
 در نوبت تند بپای طلب این راه دار  
 همه دلتش طلب و دیده و رد نکته نواز  
 انجمن را توان گفت که بر خویش بنار  
 در به زبانی که چهره این همه زیست طراز  
 ندیم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز  
 لاجرم برده کشایم ز رخ شاید باز  
 مژده بر مژده رسانم که بعد زینت و باز  
 چارین مجلس تسلیم نهادند آغاز

ہی چه آغاز - کہ پیرایہ ایام است این  
 ہی چه آغاز کہ طغری صد انجام است این

مان یدریوزہ فیض آئی و سوا ساینگر  
 ہیج جاے نتوان یافت بہر جا ساینگر

مان بیاحرصہ کہ شوق و تمنا بنگر  
 انچه از گرنے نہنگامہ فانیو ہے ناز

<p> دیدہ ہا۔ راہمہ حیران تماشا بنکر  ہمہ راجاے۔ درین بزم دل آرا بنکر  قرۃ تابش اقبال۔ بہ سیما بنکر  وان نذر پیر احمد طوطی شکر خا بنکر  وان دگر را کہت۔ آن دفتر انشا بنکر  شبلی دل زدہ را۔ نغمہ پیرا بنکر  پس۔ ز جارقن دہامی شکینا بنکر  انچہ بر مار دواز چرخ ستم زابنکر  اینک آن نغمہ رامایہ سودا بنکر  اینک آن نسخہ اسلام مجتزا بنکر  خان دماننا ہمہ در رفتہ بیغما بنکر  وان دل آشوب شکر خندہ اعدا بنکر  انچہ بر مار دواز جور۔ ہم ازما بنکر </p>	<p> گوشما۔ محو لہاے دل آویز بسین  آن گرانمایہ بزرگان کہ بدانش مثل اند  ورشان مے طلبی۔ بہر شناسا بودن  نگہ از مہر۔ سونے حالی آژادہ فکن  آن یکے را لب۔ آن نغمہ بجانسوز بہین  پس از ان پایہ فرو آئی وہ پائین بساط  نالہ چند کہ ریزد ز لبش باز شنو  تا بسجی کہ قتالش نبود بی چرخ  ہر چہ از مشوک اسلام شنیدی زین پیش  اینک آن دفتر اقبال۔ پراگت وہ بہین  دودمان ہا۔ ہمہ گشتہ تہ حرمان۔ دریا ب  آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو  بگذر از کجروی چرخ و گلو ناری بخت </p>
<p> چند۔ با بخت و فلک۔ دست و گریبان ہائیم  صرفہ آنت کہ از کردہ پیشیمان ہائیم </p>	
<p> نخل اندیشہ ہا هیچ نیا در و شمر  گرچہ۔ صد بار گفتیم و بگوئیم و گر </p>	<p> روزگار است کہ سر گشتہ سعیم۔ مگر  ہر چہ گفتیم و شنیدیم۔ بجای نرسید </p>

<p>             هیچ از نادک تدبیر نیابد بر نشان              چار سال است که این جاوه نوردیم و هنوز              تاجچه سودا است که در عرضه سالی دوسه روز              تاجچه سودا است که در بزم نهجی سخن              هم زهر ناحیه - دیده و ران جمع آیند              آن یکے گرم - ز جاذبه و دواستند بر پا              هم بر آن حرف دلاویز بر زبان و حج              حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند              پس فراوان سخن از گفته و نا گفته روز              دوسه بجای که گزینند به پایان سخن              بعد از آن کاغذی به نگامه نشیند از پائے              آن سخنها همه افسانه و افسون گردد              دل زانده تیره می گردد و یاران عزیز           </p>	<p>             همه بگذار - همین کاغذ سر را بنگر              حاصل ما نمود زان همه جز بوب و دگر              نغمه چند سر ایند با رنگ اثر              مصرعی چند به افتد و بخوانند از بر              و آنکه آن دست پارینه کشانند از سر              رویه بزم آورد و بسخنه نهند اندر محضه              گوید آن گونه که رسم است در آیین هنر              خود گمان برده که از پی بوش نفع خواهد              تا بجای که خود آن حرف شود یک دست              جمله دارند قبولش که ازین نیست مضر              بزم به هم شود و خلق شود - راه سپر              آن بنا به همه یک باره شود زیر و زبر              مست خپند لغفلت کرده تا سال دیگر           </p>
<p>             خود همین است که آئین طبلکاری ما              وای بر ما و برین همه زه زیان کاری ما           </p>	
<p>             چند سال است که یک کس ز عین زان ما              تاجچه نیز گیسو ما و دوازده سپهر           </p>	<p>             می ندانست که چون میگردد دلیل و نهادر              تاجچه در باخت ز بازی فلک عربده کار           </p>

از غلط کارے مایه سلام چه رفت  
 غافل از کار و هم از فتنه گری های فلک  
 همه را با دود و دوشینه فرود بخواب  
 مایه نمان بست بخواب اندرون رنگ سپهر  
 سختی و هم چو از حوصله بصر گذشت  
 لب بر از موی که آه این چه جفا رفت با  
 هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان  
 گر چه راندند درین ره به نشیب و فراز  
 هم ز بے راه روی بود که باین تنگ و پوی  
 از تنیه کارے و بر باد می مایه بچکا ست  
 بستی بخت - هم امر و ز چنان است که دی  
 داورا لیکه جبر انداز و جهان بخش توئی  
 میسند اینکه نشیند باین روز سیاه

تا چه بودیم و چه هستیم چه داریم شعار  
 فراغ از خویش و هم از خستگی خوشن بیا  
 همه را مستی پیشینه در فرودده خمار  
 فتنه سخت نه چند آنکه توان کرد شمار  
 بر گرفتیم سر از خواب و سر اسیر و زار  
 دل در اندیشه که هی تا چه بود چرا کار  
 که در آن پویه ندانستی روز از شب تار  
 پایا گر چه درین مرحله ماند از رفتار  
 خود باین نزل مقصود نیست و گذار  
 مایه نایم و همان بر همی شهر و دیار  
 حالت جمله - هم امسال همان است که بار  
 بندگان تو دریغ است که باشند زار  
 خاک بوسان سر کوی رسول محتار

و ادرا - مان میسند اینکه درین کد باشیم

ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم



## نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنو تا حیدر آباد

۱۸۹۱ء

<p>کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ تا بجائے کہ سی در سہم آن در گاہ صاحب لطف و کرم صیبری اللہ فلاک ہم دعا گوے و ہم آئین ادب دار نگاہ ہر چہ پیش آمد از واقعہ در عرضہ راہ تا چہ گویم کہ چنان گشت مرا حال تباہ دل حریف غم و لب بنفس نالہ و آہ آن مباد کہ تہم باز بگیرو تا گاہ از قضا خاد کے نیز نذر ام ہمراہ تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ بزبان بود کہ لا قوۃ الا باللہ</p>	<p>مرحبا قاصد فرخندہ بن گام براہ تیز تر بسر و دور راہ میا ساے دی حضرت خواجہ امین او صلی اللہ بہ چہ نیاز آئے و زمین بوس و نہ جبیرہ بجاک پس زمین عرض سلامی کن و انگاہ بکوی کز تو رخصت شدہ چون دل بہادرم بسفر با صد اندیشہ بکا سکے زبشتم ناچار کہ غم اینکہ ہنوزم اثر حسرت ز ضعف کہ غم اینکہ رہ دور و دراز آمد و من کہ غم اینکہ چو از قافلہ دور افتادم با صد اندیشہ غرض دل بہادرم بسفر</p>
---	--

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز نماند  
 همزه من نبشتند بجا لکمه دو کس  
 مصطفی احمد زان هر دو یک بودیم  
 در میان گرچه نه بد سابقه معرفتی  
 آشنایان بمن رو بیاورد و بگفت  
 از کجا میرسی و عزیمت کجا میسازی  
 گفتم آهنگ دکن دارم و بس و لشکر  
 نه رفیق که پناهم بود از پنج سفر  
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید  
 گرچه بر ساوگیم خنده زدن خواست همی  
 دل قوی دار که یار تو ام و در هر حال  
 زین سخن خاطر ام آسود و قوی دل گشتم  
 اول آبرسته هستی راند و چو بایستی بگذشت  
 چون به جو پال رسیدم ز کسان بیدم  
 سید آن قافله بالا که در کشور فضل  
 هم از آن جمعی که گفت که آری دیروز  
 چون ز بهجو پال گذشتم بهنگاهم آمد

زان همه غصه داند و مرا بارال  
 که من از حالت شان بیچ نبودم آگاه  
 که زاعیان او ده منفردست از اشیاء  
 از عزیزانش یکی که روزنامه آگاه  
 دیگر گاه هست که مشتاق تو بودم و الله  
 دین چه حالت که رنگ تو هست چو گاه  
 که جدا مانده ام از قافله با حال تباه  
 نه اینست که با حرف زدم گاه بگاه  
 گفت لاحول و لا قوه الا بالله  
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بکاه  
 هرگز از خدمت تو دوست ندارم کوتاه  
 بهم درین فرصت کالسه بگفت و برادر  
 کانپور آمد و افزود و بعبادت ناگاه  
 بهیچ دایندگزی راه نگذشت آن شاه  
 او بود شاه و حریفان و گریل و سپاه  
 او گذشت است ازین راه بهنگاهم گاه  
 منتظر تازه که افروز و در آن گاه

ہر طرف سے نگری سہو چمان بود چمن	ہر کجائے گدڑی آب روان بود و گیاه
آند آن محلہ ہائیں لب آمد و پس	بر سیدیم در اقلیم و کن ہفت مہ ماہ
لدا لکھ کہ با این سفر دور و دراز	کہ شب بار و ز سہ تاریخ گذشت ست بد
طبع من بہت بہر وجہ کہ جوئے خرم	حال من بہت بہر گو نہ کہ خواہے و نخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسبی بگذشت  
حیدر آباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

## ترکیب

۱۵ \* ۱۶

در ۱۹۱۵ء کم از یہیل **سید احمد خان** صاحب باجمعی از ویدہ و ران روی بہ حیدر آباد  
آوردند۔ در انجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامر انجمنی ترتیب یافت  
**سید** و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسۃ العلوم گرفتند و بہر مزینہ از  
بزرگان آن دیار یادری خواستند۔ مصنف ہم کی ادجلہ گدایان بود لب سوال  
بدین آہنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایہ و اصحاب کبار	اے عزیزان و فاپر و رواشلاص شعار
ہیج دانید کہ ماراہ نور دان و کن	ہیج دانید کہ ماتازہ غریبان دیا
تا چو جویم و چو خواہیم و چہ در سر داریم	چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بجمہ کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز  
 گر چه این ناحیه بس دلکش و خرم است  
 ہر طرف سے نگری لالہ بود یارِ حسان  
 ایک این جملہ زما دل نتواند بردن  
 این ہمہ سیر و تماشائے بآن سے ارزد  
 از تماشائے گل و لالہ چہ بندیم  
 پے توں برو کہ ما را سر و سودا می ہست  
 می نہ بینید کہ شمس پدید آید کہ فضل  
 چہ است آخر کہ باین پیری و این ضعف بدن  
 تاجہ خواہد کہ بدریوزہ گری خواستہ است  
 تاجہ حال است کہ آتش ز نفس سے بارد  
 این ہمہ غلغلہ آخر نہ بود بچہ  
 حضرت حالی و شمس العمل البنگ  
 تاجہ پیش آمدہ کین نامہ ان را بجمان

در نوشتیم چرا این ہمہ دشت و کوہ  
 گر چه دل سے برداز دیدہ و دان این گلزار  
 ہر کجائے گزری سبزہ بود یا شجار  
 نفس پریم باین جملہ گریہا ز نہار  
 کہ با دل توں بہت توں گشت نشان  
 ماکہ ہمہ یتیم بصد رنج و کسینہ فگار  
 اگر از ناحیہ حال سچوین آتار  
 رہبر قافلہ ماست یہ ہر راہ گزار  
 از علیگڑہ بہ و کون آید و جوید تیسار  
 تاجہ دارد کہ ازین ننگ ندر و انکار  
 تاجہ حال است کہ خون میچکد شش از گرفتار  
 این ہمہ دلولہ بے صدف نہ باشد ز نہار  
 دان و گردیدہ و رانی کہ بوندش انصاف  
 در بدرگشتن دوریوزہ گری گشت شمار

شرح این قصہ جان سوزنہ گفتن تاکہ  
 سوختم سوختم این سوزنہ گفتن تاکہ

ہن و ہن گوش بارید کہ می گویم باز  
 داستانیکہ غم افزا بود ز ہرہ گزار



<p>             مادر این ملک بودیم هر پایه سر از              همه را بودیم از نسبت مازیب و طراز              ناگهان نقش در زلف خاک سپردیم              رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز              پایه ماز حریفان در گریه و فغان              کن پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز              بزم تعلیم باین دریافت طراز              درس پارینه بتقویم کهن گشت انبار              هدایت و فلسفه تازه بهر گشت و بهانه              گشت کوتاه یک باره خنمای دراز              جلوه پایش و در دیده نکردیم سران              در ره منزل مقصود همان درگاه قرار              خواری افزد و حریفان در گریه و اعدا              شب بود کوه و افسانه دراز ست و دراز           </p>	<p>             فرصتی پیش زفته است که با شوکت و جاه              تیغ اگر بود و گر نامه و قسطاس و قلم              ناگهان شعبده تازه بر انگیخت سپهر              بازی چرخ بدست و گری داد عثمان              این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان              ما از آن جمله باین مرتبه راضی بودیم              رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت              به علمی که جدید اند سر و کار افتاد              جایگاه در باطرح نهادند کز و              دفتر دانش ماجله بتاراج رفت              بزم برهم شد و سر برنگرفتیم خواب              ماهمان است بخواب اندر و یاران در              تا بجاییکه بهر پایه و همرفتن مارا              نتوانیم که این قصه غم شرح دهیم           </p>
<p>             مهربان گشت همانا بزم با غم گفتن              که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن           </p>	
<p>             ناگهان رحمت حق پرده فلک از رخسار           </p>	<p>             روزگار همه بودند بدان خواب و شمار           </p>

مردی از غیب عیان گشت و بیارن بید	دم گر میکند ز رخ نیز برون داد شرار
می ندانم که یک با چه افسون بید	می ندانم که چه عجز از نمودن گفتار
خلغلی خاست ز هر ناحیه و بر زن و کوی	شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیا
سنگران نیز با فسانه اش از جا افتند	بسکه هنگام سخن سخن بر ده کار
الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب	تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
فکر کردند و با سباب مرض پی بردند	زان سپس چاره آن در نمودند اظهار
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی	غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنیار
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند	بیت علمی که کسان را بود از جهل
پس بدر یوزه بهر کوی باز شدند	تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار
رشته سعی و طلب گر چه بسی گشت و راز	لیک افسوس که آماده نشد چاره کار
لاجرم رویه شهنشاه و کن آوردند	وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
داور داد گر خسرو استیلم دکن	میر محبوب علیخان که بود خوش وقار
بر ره و رسم شهنشاه چاره نوازی فرمود	شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
آستین کرم افشانند و تو گوئی پیش	ابر نیسان بر زمین در و گشت کرد شار
بسیاهی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت	که بهر ماه راستند ز این مقدار

باری از فیض شهنشاهان مدرسه بر پا گردید  
انچه مامی طلبیدیم میسر گردید

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشاید  
طالبان هنراز هر جهت و ناصحتی  
تا یکی حسرت غرقا طوطی و بغداد و خوری  
طالبانش همنه ماند معنی گشتند  
گرچه امروز بدین آب و طراز ست ولی  
آن بنا ماند رسیده است به اتمام و هنوز  
لاجرم چاره این کار بستم از عقل  
پس بشنود دهنش ز علیکده آخر  
به نیایش بر دولت سلطان فقیه  
از پس کز نش و تسلیم به آداب نیاز  
شاه از لطف نثار نشستن فرمود  
پس از آن معتد شاه عماد الدوله  
به ادب آمد و تقویع همایون بنخواست  
شماره ستورگران مایه فرستاد پیام  
لیکن زین منزله جان بخش بخود بالیدیم  
چون بامیش زاندازه خواهش بخشید  
شاه تنهانه کرم کرد و نوازش فرمود

هست آن مدرسه امروز بصدق و بهای  
جمع گشتند و گرفتند درش را و ادای  
قدم رنج کن و در حرم مدرسه  
و امن تربیتش هست مگر ظل مانع  
نه توان گشت از اندیشه او بی پروای  
خود ز سر رشته تعلیم نداریم غنائی  
از ره چاره گری شد پدر کن را بنمای  
کاروان شد سوای اقلیم و کن را بکار  
هم به فرمان ادب پشت نمودیم و دنا  
غرض مطلب بنمودیم و ستادیم بیای  
امروز چون فوق ادب بود شستیم به جای  
که دبیر است هنر پرور و معنی پیرای  
ماه همه گوش بر آوازش و او نکته سرا  
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای  
غنیچه سان در بر با ننگ همگشت قبا  
بیش زاندازه خواهش بدش ابر خدای  
که شدیم از همه اعیان و کن بهر ربا

<p>آسمان چاه فلک پایشیرالدوله وان وقار الامر ازیده اعیان دکن پایه مایه فروزند و گرم نمودند شائگان گشت توانی و ازین چاره نبود یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر بعد ازین جمله دعا که پذیرا خدا</p>	<p>بازوی دولت و دستور شه و ملک آراست آن هنر پرورد انا دل و فرخنده لقا است شکر این منت و احسان چه توان کرد ادا خوشترا نیست که اکنون کنم آهنگ دعا تا ابد باشد در گردون بدش ناصیه خوش را اگر بد عاید کنم هست بچا</p>
<p>یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم شه نظام ست و زبید که نظامی باشم</p>	
<p>قصیده</p> <hr/> <p>۹۰ هـ</p>	
<p>دل پر حوصله آخر چو ز دعوی ماند راضیسم از نگه شوق که گوید همه باز مگر از زاهدان سرده - دلی و ام کنم خلش آبله و خارتاشان خوشیت راست مانا غلطی هست که آوازه شده است</p>	<p>تا که آرد که بدر تو شکیبامانند از زبان هر چه دم عرض تمنا ماند که منج همچو منش بیند و برجا ماند بگذارد که این عسیده - برپا ماند مهر - گویند بان عارض زیبا ماند</p>

بر سر پاپی جمال تو نگاهم گوی  
 آه از آن رنگ ندامت که پس از کشتن غیر  
 ناتوان جان خرم نیم رلب پیش گرفت  
 ای مرغی بنود در نور خاک در او  
 مست و پرده - آناهیه یکیدن خواهیم  
 نوبهاران همه ز گس بد ماند که چمن  
 می میاشام و لب لعل می آلود - بپوس  
 یک جهان شیفه طرز دل آسوست  
 او بغارتگریم آید و من آن خواهم  
 خضر - در دای غم تازه براه افتاد دست  
 بگذران خلک که در کیشش توکل بنود  
 صده افتاد که همچون غلطش کرد پشت  
 پند می دایم و نام تو ببرد و ناصح  
 چاه و پیشیر و آن رفتم و دایم که خرد  
 ننگ همت بود آری - که زبان تازه کنی  
 نیست جز دنی فطرت که باز از کمال  
 صرفه بود که همان بر روش پیشیر و آن

رهروی هست که از ضعف هر جا ماند  
 یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند  
 آه از آن غصه که بچپاره - بره و اماند  
 مگر آن سجده که آماده به سیما ماند  
 که لبیل تو از بوسه مسترا ماند  
 بر جالت همه تن محو تاشا ماند  
 کین گند در روش عشق به تقوی ماند  
 روضه خلد یکوی تو همانا ماند  
 کار مرغانی دهمش انچه زینما ماند  
 مگذارید که غمبت زده - تنها ماند  
 هر که امر وز - در اندیشه من در اماند  
 کلبه ام بسکه بزینای صحیح را ماند  
 تا بدین بدقت آن زهر گوارا ماند  
 اندرین شیوه - نه با من مجدارا ماند  
 هم از آن جرعه باقی که به مینا ماند  
 چشم دوزی بمبتاعی که زینما ماند  
 خامه - در راه سخن بادیه پیمایا ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز  
 گر نسیم از شکن زلف کشاید گر به  
 اشک خود بر شکر انچه ز باران آید  
 سفلہ را بستائے و بگوی که حبابه  
 هرزه چند بھسم بانی و نیچی که بد هر  
 گر چه بزیچی این شنبه - پی بر خطیر  
 لیک باین همه از کرے ہنگامہ آذ  
 پستی طالع اذین بیش چه باشد کہ کسی  
 شیوہ یح و غزل گر چه دل آراوشیت  
 شعر اگر دامن دل می کشد با نگرست  
 من ویزدان کہ اگر پایہ فن بر نکشند  
 ہان و مان چند توان بود بہ تقلید اسیر  
 پاے ازین دائرہ تنگ برون نہ کہ سخن  
 جادہ مغربیان گیر کہ این طرز نوی  
 راستی در زوچنان پیک گفتار آراے  
 ہتم بہ ہنجار نوی تازہ نواے کہ بشم  
 بہش گر سخن از صبح بر انم گویم

تا بکے خود سخن از و امق و عنذر اماند  
 فکر را با توصد آویشش ہیجا ماند  
 خون دل نام کنی ہر چه بہ مینا ماند  
 کہترین بندہ او با جسم و دارا ماند  
 سخت خاتمہ دفتر انشا ماند  
 کین نہ راز لیت کہ مستور ز دانا ماند  
 نتوانست کزین ہرزہ روی - و اماند  
 پاے در بند خطا ماند و عمد اماند  
 بتندل گشت نہ چندان کہ گوارا ماند  
 لغہ - گرنیت دل آشوب بغوغا ماند  
 حیث باشد کہ سخن را بچمان جا ماند  
 واسے آن کس کہ برہ سلسلہ پامانند  
 خود محیطیت کہ ہر قطرہ بدریا ماند  
 دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند  
 کہ فروغ اثر از فاصیہ - پیدا ماند  
 بادا یکہ - در آغوشش دلش جا ماند  
 سحہ آمد کہ جهان گرم تاشا ماند

<p>نشو و نشسته یسیم پر اگل در به چه جلد ماند  شب بخود پیچید و از غصه لبو و اماند  دیر از ناله زنا قوس پر آ و اماند  در غم سیمه و مسواک و مصلی ماند  کوه از قهقهه کباب پر آ و اماند  در میخانه بروی همه کس و اماند  دشت و صحرا پر از آواز و غوغا ماند  دو سه گامی رود و باز بره و اماند  همچنان فارغ از اندیشه رفت و اماند  گاه محمود ز جانی خیزد و از پا ماند  هم بست گردش گردن میسنا ماند  که قلم در کف و آماده انشا ماند</p>	<p>مشتک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر  سحر از حبیب اُفتق سر بر ندخت و اخذ  آید از صحن جرم بانگ موزن در گوش  رند با شیشه دی را چین گیر ووشیخ  چمن از غلغل و مرغ جنبش افتد  پاسپانان ز سر کچه وزه بر خیزند  کار و انتباه افتند و جرس ناله کشد  ر هر نوشته که از رحمت و دشت بتا  رند میخوار که از باده و دوشین سرست  گاه سر بر زنده از خواب و رود باز خواب  دست در گردن معشوق چو نیز عاشق  در چنین وقت به لغمانی آشفته کند</p>
<p>الحق از شبلی آزاد به دوش نرسد  زود بینی که اساس سخن از پا ماند</p>	
<p style="text-align: center;"><b>قصیده</b>  متضمن حالات سفر و رم (مئی ۱۸۹۲ء)</p>	
<p>روزگار نیست که میداشتم سنگ سفر</p>	<p>بهر تکمیل فن و هم پی تحویل عبر</p>

فایز از حج و زیارت چو مرا کرد خدای  
 گر چه من گرم طلب بودم و بس شجیل  
 دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند  
 روم گوی دو سه گامست کلین خام طبع  
 ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر  
 من درین غصه و غم خون جگر می خوردم  
 اتفاقی عجیبی گشت مرا عهده کشا  
 یکدوم به پیشتر که زانکه زغم کوس حیل  
 چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا  
 عزم دیرینه بیا دآمد و گفتم چه خوشست  
 اگر نلکد آنکه رفیق است و هم آستان را  
 گفتیم این صحبت و این واقعه نا در است  
 چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند  
 همه را مهر بجنید و بدر دآمد دل  
 دل بهجران منه و رسم و فارا مگذار  
 روزی چند بیاسای و سپس سازید  
 با خود از نقد و هم از امتعه آن مایه گیر

خواستم تا بسوی روم شوم راه سپهر  
 لیک تا خیر بهیترت بفرمان قدر  
 که فلان جز بهوس خام ندارد و سر  
 بی تکلف بفرحیت مبتست کمر  
 چون میسر شود آنرا که نه زورست نه زور  
 ناگهان شاهد مقصود و آید از دور  
 که از دو هم و گمان نیز نمیداشت خبر  
 بودم از رحمت تپ خسته دل و تفتد جگر  
 چاره جز نقل مکان هیچ نباشد را بدر  
 که بیک حیل و دوتا کار برادر و اور  
 هم درین عرصه با لگن و سیمیه است سفر  
 پس بعزم سفر از جای بستم مضطر  
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر  
 جمله گفتند که این رحمت بیفرقه بهر  
 و رنخواهی که کنشی پای ازین را بگذر  
 ساز و برگ سفر آن گونه که باشد و زور  
 که اگر دیر بمانی نبود هیچ خط



مصلحت نیست که این مرحله مناسب  
گفتم این جمله گفت سید بود عین صلاح  
مرد این مرحله گامی که فراموشش نهاد  
الغرض از رمضان بخت و ششم بود که من  
او فدا دم بره کوه و میسایان بچیند  
ز حتمی صعب کشیدیم بکشتی دوسه روز  
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین  
نمود مایه آزار - بکشتی - چیس  
نان خورشش بود ز هر گونه میسایان  
گرچه من زان می پالوده نیالودم لب  
هفتم ماه منی چون بسیدیم عدل  
من فرو داده ام در وی بشهر آوردم  
کو به سارست که هر چند بلندست و فراخ  
هر کجا میگذری ریگ روانست و خفت  
گه و تر سا که نزیل اندرین بقعه همه  
مردم شمشیر که خود را به سحالی نمانند  
نوار و بخت و تبه کار و سیه چرده و زشت

لاجرم خاد که نیز به همراه بر  
لیک طالب نبود و در گرو نفع و ضرر  
باز پس می نه کشد گر همه مرگ آرند بر  
گرم بر خاستم از جامی و شدم راه سپر  
پس بکشتی نبشتم من دیاران و گر  
لبیکه از موج بهر خطه شدی زیر و زبر  
کس نیارست جدا کردتش از بستر  
غیر از این منت سه روزه که نیست مضر  
از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر  
و گران لیک علی الرغم ز وندی ساغر  
کشتی آسود و بیند اخت زمانه لنگه  
تا خبر جویم ازین مملکت از بد و خسر  
لیک از سینه و گل نیست در و هیچ اثر  
هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر  
بزبان عربی حشر زبند یک  
حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر  
سفله و متهم و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عجب بسته و حاشا که عجب  
 چون زبان همه تازی بود و هم چو عجب  
 عاسیان در غلط افتند و گمان باز بند  
 تخم و هم ریشه این نخل ز خاک جایش است  
 شاگمه گشتی ما باز بر فستار آمد  
 به سحر و نویر آمد و استاد و چنان زد و گشت  
 این بهمان نهر عجیبیست که ز نسیان کاری  
 بست فرنگ درازست و به پنا چندان  
 مردی از اهل فرنگ که سپیشش ناست  
 آن خرد و در چو در آغاز بدعوی برخاست  
 مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این  
 از مسمی چار و هم بود که در پورط سعید  
 در میان من و از نملط بیفتا و فراق  
 پورط جایست که تا چشم نمک کار کند  
 صد به بینی که با فرشته اینجا رایت  
 شاگمه گشتی ما باز روان گشت و گشت  
 من بساحل شدم و مردی از انبای حلب

این چنین خوار و زبون نشان سپند و داور  
 نامشان بسته بود با لقب جد و پدر  
 که مگر در نسب نسل ز معداند و مضر  
 که درین جا به بار آمد و افتاد و نمر  
 تا بیک هفته گذر کرد و حجب الاحمر  
 که ز کیفیت و حالش نشدم به پنج  
 جز در افسانه پاریس نه شنیدیم و گر  
 که دو واپور توانست از و کرد و گذر  
 زده این نقش و در اقصای جهان گشت سحر  
 که توان آمدن از عهده این کار بدر  
 هر زده هست که فرزانة ندارد و باور  
 بر سیدیم و نشستییم و ابور و گر  
 زانکه راه من و او گشت جدا زین بهر  
 ز ورق و گشتی و واپور بود و سرتا  
 صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر  
 از ره یافته و پس کرد به پیر و ممت  
 هر گشت و هر ناحیه ام شد بهر

خوب جایست که ناخواسته در باز دودل  
 موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش  
 گبر و مسلم همه خوش جا به و موردن اندام  
 جامه هاشان بعرپ ماند و درزی و لباس  
 چون برون فرستم ازین جای و ازان جا فرود  
 از مکی شتاز و هم بود که گشتم روان  
 این همان جای قدیمست که در عهد <sup>پیشانیان</sup> مسیح  
 حالادولت انگلند گذشت از ترک  
 مسجد جامع و ایوانکه قبرس دیدم  
 روژوس و سکنز بره آمد و زان پیران  
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم  
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز  
 مجلسی از فقها بود و دران جا و هم  
 زان یکی رو بن آورد که چونی چه کس  
 گفتیم از بهت دم و از خوان ادب زله ربا  
 گفت حالا سخن از متعه بهیفت توهم  
 من پیاپی در معنی زدم و مستمان

هر که سوزی بدش دارد و دردی بگر  
 راه هموار و زمین پاک و مکان خوش نظر  
 خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا یک  
 هیچ ندرتی تر مسلمان نبود تا کافر  
 پیش میسرفتم و باز هم بقفا بنو خط  
 پس به قبرس رسیدیم بهنگام سحر  
 سپهری رفت تبخیرشش و زرد فال ظفر  
 لیک با صلح نه از یاد رس تیغ و تبر  
 سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عجب  
 کشتی استاد به از میسر و شبی بر و بسر  
 مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچ و دور  
 در کتب خانه سلطانیم افتاد و گذر  
 بحث از متعه بهی رفت و هم از قول عمر  
 تا چیدار بر زده دامن محنت بگر  
 طریقی میسرم از هر جهت و هر کشور  
 گر توانی - سخنی گوی و مشالی آور  
 لب تحسین بکشاد پس از بحث و نظر

پس تازمیر روان گشتم و در عرض دوروز مختصر گفته ام این حرف تو هم میدانی	طی شد این راه و پایان برسد این دفتر که درین یادیه پس تنگ بود را بگذر
--	---

هر که جو یا بود از حال من در حمله من  
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

## قصیده بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ ع

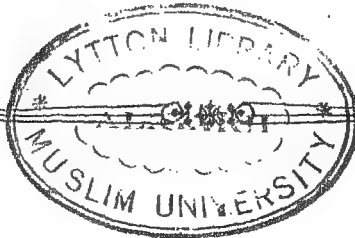
دوش این مرزده بگوش گل و ریحان آمد ابر گوهر همه افشانند چو گریان بگشت آب را سلسله بر پای بستند موج لال چون میچنگان چهره برافروخت بیاض سبز بر زده از خواب - در رفت بخواب هر جایی که سر از آب برار و گوید عید نوروز بهار است که در خدمت گل می چید که بچین - گاه خراب جو بوی گل است که بر دوش صبا تکیه زده	که بهار آمد و بسیار بسان آمد گل همه ز بر برگند چو خندان آمد بسکه دیوانه دوش از طرف بیابان آمد سنبل آشفته ترا زله و خوابان آمد بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد باید از سر تماشا می گلستان آمد سر و دوعر بیسان بر زده دلمان آمد باد صبح آمد و بر شیشه گلستان آمد من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
--	---

آتش افروخت گل مرغ بچین گشت خلیل	که برو آتش سوزنده گستان آمد
زین دوسه حرف فزون نیست مغان رهنمی	که بسا آمد - وابر آمد - وباران آمد
دور دور گل دل هست که در جوش طرب	زاهد از صومعه در می که همچنان آمد
بزم آراس و گل افشان و قدح گیر که باز	آمد آن شوخ و چپ گویم بچسان آمد
رخ برافروخته و طره فروشته بدوش	جام در دست و گل دلاله بدامان آمد
طره پیشکش بسکه پیچید به پاس	هم بگرگام چوست افغان خیزان آمد
چون بیکباره نقاب از رخ زیبارداشت	تا چو گویم که چهار بر ایمان آمد
ادهمان یک نگاه ناز زیان کرد مرا	روزگار خرد و هوشش بپایان آمد

جام نمنه داویدست من دانگه لبرود  
غزلے تازه که آرایش دیوان آمد

## مطلع ثانی

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد  
چشم آه بدر روی که زور مان آمد



## مرثی

## مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بنیر  
۳۔ اکتوبر ۱۸۸۵ء

گر مہنگامہ شوی نالہ دل مان خبریں	از پی برہمی عالم اسکان بر خیزیں
تو ہم ای آہ جہان سوز بسا مان خبریں	ای خون باز بتاراج گریبان خبریں
چشم خون نایہ نشان خواست چو لوفان کون	
خون شوی دل۔ کہ تو اہم سر مسلمان کون	
دو جہان اینہم در ہم شد چون ست و چہیت؟	آسمان حلقہ ماتم شدہ چون است و چہیت؟
مہر داغ دل عالم شدہ چون است و چہیت؟	اختران۔ دید پر نم شدہ چون است و چہیت؟
شاہد روز بگر کہ؟ با تم نہشت	
از چہ بلیلای شب آشفقہ و در ہم نہشت	
تا چہیت این کہ دل از نالہ نیا سود ہنوز	ہمچنان زخم جگر بہت نکسوہ ہنوز
اشک از دیدہ بر آید جگر آلود ہنوز	آتش ہست ہماکہ رود و دود ہنوز
فاش گویم کہ شنگوی زمان روی نہفت	

تیره شد و هر که میسر جهان رو گفت	
آن طراز سخن آن یوسف کنگان سخن	آنکه آراست ز نوزلف پرتشان سخن
آنکه صد پاینده بود از سخنش شان سخن	آنکه لعل و گهر افشانند بر امان سخن
دو سه روزیست که از جام ابل مدوش است عالمی زو بسخن مانده و او خاموش است	
آن گران پایه که دودن مرتبه اوست سخن	نشانست که زدم کنگش همه جا دوست سخن
فیض او بین که باین رنگ باین دوست سخن	خواه او بود و تو ان گفت که هند دوست سخن
اینک از دست اجل جیب وجودش چاک است پایه فن بفلک برده و خود در خاک است	
علم و فن را بجهان داگر بود - نماند	نکت سنج سخن و دیده در پی بود - نماند
در جهان مقل بهر اثر می بود - نماند	لطم را خانه او بال و پری بود - نماند
ای سخن گریه بر دوزخ است باید کرد ای هنر رحم بحال تبخت باید کرد	
شلیا دست نه در دامن اداک بزن	شیشه صبر درین حادثه بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن	تو هم ای ناله سراپرده بر افلاک بزن
گر نه خون گشته بر گان ترم می آئی آتش را ییل بچه کار دگر می آئی	

# مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سپاهپوری استاد مصنف  
۱۸۸۷ء

<p>درین آتشوب غم عذرم بنگرنا له زن کریم بہ تحسین صوری چند بفریے مرناصح بہ مرکش - علم و فن درنا له باسن ہم نوا باشد دوتا غم دارم و ہر یک زدیکہ حسرت افزا تر خود این آتشوب و این بنگامہ از یاد غم نخواہد گئے بیخود بہ ہر ہسم گشتن کار بہر نالہ بہ یکبارہ بچن ہر ہسم زدی تا از میان رفتی</p>	<p>جہانے را جگر خون شد بہین تنانہ من کریم دہی بگذارتا در ماتم فیض الحسن کریم ہنر ز خویشتن گردید چون بی خویشتن کریم برکش کریم و انگاہ بر مرگ سخن کریم ہمان نوا باشند این غم تا درین دیر کہن کریم گئے بیخویشتن بر روز سیاہ علم و فن کریم سز و من گردین ماتم چہ شمع آہن کریم</p>
---	---

چہ در دل داشتہ تا از کہ رنجیدی چہ رفتی

ز ما بگستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی


<p>چہ در دل داشتی آخر زیار پان بر کران بودن خود این را سہل می گیریم کز مادامین افتادگی نگویم من تو خود انصاف و ہذا از کہ نمی آید</p>	<p>دوسہ روزے و گریاہتہی آخر مہمان بودن بحال فن ہمی بایست آخر مہمان بودن عرب از زندہ کردن و انگاہ ہندوستان بودن</p>
--	--



<p>نواہین نکستادری ذی فرمان نشان دادن          بہنجاردی بر جادہ پیشینیان رفتن          بکیمین از کجا سنجہ لطف طبع رنگینیت</p>	<p>بکشت از دین روح القدس را ترحمان بود          بآہنگ حجازی یادگار پاستان بودن          بناقصان ندامت چون پسندی ہیزان بود</p>
<p>کہ یارت بود آنجا باکہ امی ہنشین خفتی          ہنر را پایہ بالا بردی و خود در زمین خفتی</p>	
<p>ز بس در کار غم دل بودہ است و دیہ ترسم          سخن را این چنین شیرازہ بستن تاکہ توانہ          باوج پایہ اش من خود ندیدم در جہان کس          بود شور غریب اما باین ہنگامہ کہ ماند          صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من          درودی پیشکش آوردہ ام باشد کہ بپذیری</p>	<p>بخاک تربت او لعل افشانیم و گوہر ہم          پس از دوس دفتر معنی پریشان گشت جہان          وزین پس مثل او ہرگز نہ بیند چشم اختر ہم          غم مگرش روان فرست از آشوب محشر ہم          کہ ای در شیوہ دانش مرا استاد در ہر ہم          کہ شبلی خاک بوس گدازت بیوت و چاک ہم</p>
<p>ازین خواب گران آخر چو روز شہر بخیزی          چہ صور شد من در ناالام۔ وقت است اگر خیزی</p>	
<p>مرثیہ</p> <p>جنرل عظیم الدین خان مرحوم</p> <p>۱۸۹۱ء</p>	
<p>تہا کے زعم نہان نگوییم</p>	<p>گویند گو۔ چنان نگوییم</p>

<p>دارم جگر و دمه توانم از عسیده فلک تنالم از ناله دل اثر سخا جسم رفت آنچه زود در چرخ بر من این جمله همه توانم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>	<p>کافسانه پاستان نگویم از نیک و بد جهان نگویم از داغ جگر نشان نگویم یک حرف از ان میان نگویم نتوان کین داستان نگویم جز قصه خون چکان نگویم</p>
<p>آه از غم این چنین امیر شیر افکن و شیر و شیر گیر</p>	
<p>آه آن پرودش و بر زبالا آن زور سپیدی بازو آن دانش و عقل و هوش و ذوق آن کو به شرف نداشت مانند آوخ که چنین بلند جا به آه این چه جفاست کان پرودش آن بازو تیغ باز - افسوس آه این چه مصیبت است جانکا</p>	<p>آن پیکر درو و قد زیبای آن قره خسروی به سیبای آن حوصله و درایت و رای آن کو به هنر نداشت بهتای یکبار چنان بفتد از پای آلوده خاک و غوغا شود پای آن بنجه شیر گیر - ای دای آه این چه غمی است صبر فرسای</p>
<p>چون زین غم جانکد از گریم</p>	

	گریم صد بار و باز گریم	
<p>یا تهن اوفتاد در چاه تا باز رود بسوی بنگاه بودند نشسته در کینگاه آن کجروشان دون به نگاه شش تیر و کیکی خطا نشد آه با آن همه زخمهای جانگاه پس طے بنمود پاره راه افسانه عمر گشت کوتاه</p>	<p>در خاک شد آن امیر و بیجا همان یکے به شب شد و خاست کم جو صلگان سفله چند کالسه چو در مقابل آمد یکبار بروکشاد دادند بر چو صبر چین نیکند بر خاک فتاد و باز خاست آسود و براه وزان پس</p>	<p>له در کینه شده</p>
	<p>با صد سختی بهانه خاموش آن جگر بیارمید از جوش</p>	
<p>دین ناله مایکوشش بگیر از چهره نقاب خاک بگیر هم تیغ بدست و هم سپر بگیر چار آئینه وزره بگیر اقبال و سعادت و فخر بگیر آتش شود و زندها - بگیر</p>	<p>ای کشته ظلم بان خبر گیر این مریخسوف می نیرزد بر خیز و همان بر سیم بشین ترکانه کلمه برق لبشکن مردانه خیرام و همسری را کیفر بستان و دشمنان را</p>	

برهم شده کار باز سرگیر آن آئین را در اگر بزرگیر	آنگاه بکار ملک پرداز آن رونق را هم پور باز آر
این جمله بکام دوستان کن زین لب در هر آنچه خواهی آن کن	
	

# مشنوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فوجت آن برگزیده اجاب  
کای بریجا صلی بسر برزده  
تاچه خواهی ز شاعری عین  
داستانهای پاستان تاچند  
تاچه سودست دهر زیان گفتن  
دیده را سعدن گهر خواندن  
دل بفسر محال خون کردن  
دیر را روکش حرم گفتن  
سحر و اعجاز را قهرین خواندن  
سخن عشق هرزه چند است  
اینچه! احوالیت - عشق و زبیدن  
خود به بین! ارزشش بتان چه بود  
آن بهار طرب زمانه چند

گفت روزی بمن ز روی عتاب  
هرزه خون دل و جگر خورده  
چند ازین ترهاست بمعین  
شکوہ جور آسمان تاچند  
مژده را بر خون فشان گفتن  
داغ را هدیه جگر خواندن  
وحشت آموختن جنون کردن  
سفله را حریم جرم گفتن  
و هم را بر تر از یقین خواندن  
چاک را با جگر چه پیوند است  
ساده را بجان پرستیدن  
پیکری ساده - جان جان چه بود  
راند زین گونه داستانی چند

<p>در سخن مهر و کین همی آیمخت  لطف را با عتاب می آلود  گر چنانچه هم ز ساحه میگرد  سخن او که متصل میرفت  گفته اش را بجان پسندیدم  خواهم اکنون عمنان بگردانم  زین بساط کهن چو بر خیزم  رسم دیرین را بر اندازم  بد هم خلاق را فزون دگر  تا بسنجی که با کمال سخن  این روش گر قبول دوست بنود  شاعری نه همین سخن سازیت</p>	<p>زهر با انگبین همی آمیخت  زهر را با قند ناب می آلود  خویش تن خود فرونگر میگرد  از ره گوش سوی دل میرفت  او که می فرشتا ندوم چیدم  رسم پیشینیان بگردانم  پیکر تازه بر انگیزم  در سخن طرح دیگر اندازم  کرده ام ساز از غنّون دگر  تنگی نیست در مجال سخن  می توان جاده دگر پیمود  که درین پرده گونه گون بازیت</p>
<p>طراز اندیشه نو کنم اکنون  نشیندی که الحدیث شنبون</p>	
<p>دیباچه  سیرة النعمان</p>	
<p>حماد و ستایش که بعنوان خوشست</p>	<p>نعت همان گونه همانان خوشست</p>

سجده اگر نیست زمین بوس هست دم ز مشربعت زن و هر شارباش سجده و تعظیم - ز هم بازوان پاچونی - بر تو نگیم هریم هیچ	شبی که گانیم و پییر پرست تا بخودی پای نگه دار باش هر چه ز بیش است و نکم - بازوان در ره الفت - که بود هیچ هیچ
--	---

## تمهید

پای ز خلوت نه نهادم فرزند دل برم از خلق با فزونگر شعبه تازه برانگیختن باد و دگر آرام و میسنا دگر غلفه در حلقه راز افنگم از می دوشین قدر سے تندتر هان بگر تا بجای فن میسز نم نیک نگه کن که چه بازیت این پای فن تا کججا برده ام نامه بعل و گمرا پناشتن این بود آن مے که بهر جانمیت جای غنبت لخت دل افشرد ام	من که درین دایره از دیر یاز باز برانم که درین داور خواسته ام طبع دگر بختن بزم دگر هست و تماشا دگر ز مزمه تازه باز افنگم باد و فسترم جلیان دگر زخمه که بر تار سخن میسز نم قاعده کسح طرازیت این پاچو درین معده که افشرد ام حزمت این کار نگمداشتن کار من است این حد هر غنمیت دست اگر سوس قح برده ام
--	---

<p>کان معانی همه کاویده ام  غارت بتخانه بچین کرده ام  خاک در میکده باخجستم  دایه اگر از دگران خواستم  فن سیر گرچه بود دلپذیر  گرچه پستع از دگر آورده ام</p>	<p>کین گرسه چند فراچیده ام  تا صحنه چند گزین کرده ام  کین مے صفائی بقسج نختم  چاره نه زو بود از ان خواستم  نیست درو خود ز روایت گیر  قطره ربودم گم آورده ام</p>
<p>گرچه مرا شیوه فن این نبود  پیشتر اگر م طلب بوده ام  بزم چو آن فردا ن ساز داشت  لیک چو آن مطرب وساتی نماد  بزم بطرب زدگر آراستم  گرچه سرد برگ سخن دیگر است</p>	<p>حشر به آرد و زدن - این نبود  با دیه پیایه عریپ بوده ام  ساغین با ده شیراز داشت  بوئے از ان میکده باقی نماند  خوشت تر از ان نیز که میخواستم  شمع همان است و لکن دیگر است</p>
<p>باد کو ارا به نرزان تمام  باده گلگون به سفالیه جام</p>	



# مشنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

قاصد فخر رہ من ہاں تعال  
پیش رسیدت نفسی ناگزیر  
زور و دوسکرو عالم کن  
دیدہ براہ اند عزیزان ہند  
چون تو دوران بزم کشتی زمرہ  
تاز حدیث تو شو بہرہ مند  
جملہ بدین جہنم کہ لے نیکوے  
تا بچہ حال ست و چہان ست خود  
بر روش دیدہ دوران میسید  
از پس این محنت و بچ شگرت  
بزم خوشی بود تماشاچہ کرد  
در صف دانش طلبان چون نشست

مستعانت اللہ بحسن الناکل  
گرم زجاخیم زورہ ہند گیر  
و نفسی راست کنی ہم کن  
جملہ گرامی گنہ گران ہند  
دایرہ گردند گرد ست ہمہ  
ہر یکے ازجاے جہد چون سپند  
حرفہ از ان یار سفر کردہ گوے  
رفت چہا بر سرش از نیک و دید  
یا کہ چو بہان و فلان میسید  
از سفر روم چہ برداشت ظرف  
کار بسے بود از آسناچہ کرد  
زان چہن تازہ بدامن چہ بست

<p> طی چو شود مرقه پس وجوی  کاسه همه گنجینه کشایان فن  از کرم و اور بالا و پست  هم بهمان طرز دروش میزیم  گرچه خودم با سر و سلمان نیم  نیست سرانجام آراسی  و اینکه پیر سید که زان جلوه گاه  هی چه توان گفت که ذوق سخن  گرچه بنخواهم که نشینم خموش  گرچه ببرد رخ سخن آماده ام  بگذرا زین جسته و مکر و پیرس  خوان سخن گرنه خود آراستم  تندرستی بود خیر بیم هنوز  با تو چگویم که چه سودیده ام </p>	<p> از من آواره بسیاران گوی  صد زشیمان سر خوان فن  حال من آن گونه که بایست نیست  زنده ام و فارغ و خوش میزیم  نازکش حاجب دوربان نیم  این منم و گوشت تنهای  تا چه بود حاصل چشم و نگاه  هر نفسم می برد از خوشتن  فرصت آن کو که بیایم پوشش  مست ز کیفیت این باده ام  خواب خوشی دیدم و دیگر پیرس  عذر بنمحو تماشا ستم  دیدن من باز و بخوابم هنوز  شعبه داییش نظر چیده ام </p>
<p> بزم چو از جلوه زیبا پر است  دامن چشم ز تماشا پر است </p>	

# موسکب همايون

یسنی

برآمدن امیر المومنین خلافت پناه فلک بارگاه بگذاردن

نماز عید الضحی



مهر چو از جیب افق سر کشید  
و دیده پراز خواب چو برخاستند  
طفل که این شیوه نداند درست  
شیوه و آئین طرب تازه گشت  
مژده رسید این که شہ چاره ساز  
تا پرد از خوان کرم تو شسته  
بسکه عنان طلب انگیزختند  
پیک نظر راه تماشا نیافت  
جمله بصد شوق و بصد آرزو

خاست ز سر ز ناحیه گلبنانک عید  
پیر و جوان جسمه تن آراستند  
مادرش از مهر تن و روی شست  
کوچه و بازار پر اوان گشت  
زود بر اید باد اسه نماز  
خلق برون ریخت ز سر گوشه  
طفل و جوان بر سر هم ریختند  
نقش قدم هم بر زمین جان یافت  
سوی لشک طاش نهادند رو


سمره خاک ره شده خواستند  
 از دو سو راه بکسب شرف  
 مهر چو در هر جست افشانند نور  
 گشت روان از پی هم خیل و فوج  
 بود شکار همه از هم جدا  
 پر تو آن اسیر تا بناک  
 با همه تمکین چو گذشت این گروه  
 غلغله بر خاست که با دا نوید  
 داغ نه جبهه خورشید و ماه  
 قاعده دولت و دین را مدار  
 پیکر لطف و کرم کبریا  
 خسرو لشکر شکن و قلعه گیر  
 فاتحه دولت و طغرای دین  
 شاه فلک کوکبه عبدالحمید  
 قره شاه بی زجین آشکار  
 مرکب شده پیش چو بگذشت پای  
 طلعت شده باز چو بر تو فکند

جا بگذرگاه سپه خواستند  
 خلق با کین ادب بست صفت  
 کوکبه شاه عیان شد ز دور  
 موج تو گوی که شکستی بوج  
 هر همه را را بیت و پرچم جدا  
 نور ہی ریخت بدامان خاک  
 گشت بیکبار زمین پر شکوه  
 مهر جاناتاب خلافت دید  
 حضرت خاقان خلافت پناه  
 آئین رحمت پروردگار  
 سایه یزدان شد کشور کاش  
 شاه فلک عتبه و گردون سریر  
 زیب و ده افسر و تاج و نگین  
 ایگده الله بنصره مزید  
 حاشیه بوسان بی سیمین ویا  
 خلق بیکبار در آمد ز جا  
 بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

<p>شور برآمد که بود تا جهان چرخ بدان مایه که گردنده است زیب و طراز همه عالم توئی جمله بداند که در غرب و شرق آن توئی امروز که در روزگار تا زکی بدر خجسته از تو هست جز تو که هست ای شده انجم سپاه فردا دین نبوی از تو هست شرع بجای تو چو شادان بچند</p>	<p>با و بکام تو زمین و زمان زنده بمان که تو جهان زنده است سایه یزدان بجهان هم توئی هست ترانج خلافت بفرق هست بر و دولت و دین را قرار زیب و طراز حرمین از تو هست آنکه بود شرع نبی را پناه بازوی اسلام قوی از تو هست با و بفرمان تو چرخ بلند</p>
<p>که اقبال بشام تو باد هر چه بگیتی است بکام تو باد</p>	
<p style="text-align: center;"><b>ترکیب</b></p> <hr/> <p style="text-align: center;">که</p> <p>در بزم دعوت منبعده (۶) و سبب<sup>۱۸۹۲</sup> که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب مبارکباد والپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد</p>	
<p>قاصد خوش خیر ام روز نوا سا آمد</p>	<p>که سفر یار سفر کرده ما باز آمد</p>

<p>از سفر شبلی آزاده به کالج رسید  دوستان مژده که آن بلبل خوش لوج  رفت هر چند بی بی سر و سامان  لفت کار آگهی و تجربت آورد و گفت  هر کجا بود هر گوشه تمتع برداشت  گاه با صد زینیان او گشت قرین  گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید  گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت  گاه در بیت مقدس به بر مفتحی شهر  گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس  دش از ذوق سف که چنیا سود و  جذب به شوق می خصصت آرام نداد  رویش گشت که امشب ندیمان تما</p>	<p>یا مگر بلبل شیر از به شیر از آمد  اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد  شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد  رفتی مایه و گنجینه صد راز آمد  هر کجا رفت بهر طایفه دم ساز آمد  گاه با حاشیه یوسان شه انشا آمد  گاه در حلقه زندان نظر باز آمد  گاه با دیده دوران پرده دراز آمد  از رخ شاہد فن پرده بر انداز آمد  به تهنیت شد و در جلوه که ناز آمد  یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد  لاجرم روی وطن کرد و نماند  وین شرف مایه صد نازش و اعزاز آمد</p>
<p>بزم کاین جلوه و این فره و آئین دارد  شکر ایزد که بهمان رونق پیشین دارد</p>	
<p>کالج امر و زبان فره و شان ست که بود  پنهان تشنه لبان از غم او سیراب اند</p>	<p>بزم را اگر چه هنگامه جهان ست که بود  جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود</p>

همچنان این چنین تازه علی الرحمه عدو ما بکایم و حسودان تنک حوصله را بسکه آوازه اش اطراف جهان را گرفت استاناش که بود مجمع ارباب کمال کار تعلیم بآن نظم و طراست که داشت یونین آنکه باشد یوه گفتار آموخت هم چنان شام و بکر در حرم مسجد پاک هر یکی از بک و داریس و از ناله و مهر سبک وان دگر دیده و ران را که با سکول در اند شیل غنچه آن جوعه کش طرف بساط جمله زمین پیش که گفتم به نزل گفتم بزم و این گرمی هنگامه نیز زو بشگفت	ایمن از غارت ایام خزان ست که بود هم چنان دیدم حسرت نگران ست که بود هم چنان بردش انبوه جهان ست که بود هم چنان قبله دانش طلبان ست که بود پایه فن بهمان اوج و نشان ست که بود هم بد انسان هنر آموز بیان ست که بود شور و آوازه تکبیر و اذان ست که بود هم چنان مدرسه راز و روح در وان ست که بود همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود هم بان طرز نوی زعفران خوان ست که بود ورنه هر شیوه بسی بهتر از ان ست که بود ساتی بزم همان پیر مغان ست که بود
تا جهان ماند و این گنج بد میت ماند یارب این ساتی و این بزم دل آرا ماند	



# تشبیب و غزل

## غزل ناتمام

اندازه وفا گرفت از جبین من از دوشم قبول تو فایغ نشسته ایم	خوانا مگر نبود خط سر نوشت ما ای آنکه خوب انشاسی ز زشت ما
دیگر	
صحبت مگرت بود باغیا که امروز عرض هزار هر دو جدا گانه توان خواست	ابرو تو یکباره فرو ریخت شکن را باغنه میا لایکه عریه فن را
دیگر	
بنده تازه بهر داوریش بود همس ایکه یک موکے نگنجد به بیان من و تو نه همین از مرده این رخنه بکارم افتاد	صد ره آن عریه جو داکین باز مرا جسوه بنام دزد من نیز بهر داور مرا ماجر اباست آبان چشم فسون ساز مرا
دیگر	
بهر غصوی ده امشب رخصت به گمان تازی به تاراج نگاهش رفت - و حق در دست بابا زمی این مایه سیحانی آید مگر شبلی	که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشای ز کف راپایه برتری منم آئین تقوی نگاه ست ساقی - ریخت جیه ز در قح را



<p>دیگر</p> <p>بهرس او تشنه گامان ستم ذوق عتاب را</p>	<p>همین تنه ایگاه لطف را لذت شناس سستی</p>
<p>دیگر</p> <p>یافتند به ترکناز برخواست صد بار نشست و باز برخاست وز پهلوسه من به ناز برخاست تا شبلی پاکباز برخاست</p>	<p>چشم تو ز خواب ناز برخاست بیتاب چشم تو شعله آسا نشست نیازمند باغ غیر معموره عشق ماند ویران</p>
<p>دیگر</p> <p>ای که گفتی رقص لعل - اضطرابی پیش نیست در نه زلف عنبر نیش پیچ و تاب بی پیش نیست بزم ماهیم شاهد نقل و مشرابی پیش نیست خنده اش گرفت و گفت از ناز آبی پیش نیست</p>	<p>عمده ترست اینک از جنبش نگهداری زمین حسن را نازم - که هر موئی او است دست خلد و حور و کوثر - لعل و اعظا اگر خوش کرده داد - ازان به رحم که چشم چو سیل اشک نجات</p>
<p>دیگر</p> <p>وقت - اگر اس دل شب با هم سحری داشت خاک که ز نقش قدم او اثری داشت کان ز گسستانه بانیر سکر داشت کان نیز گس باسن و گد بادگری داشت</p>	<p>افسانه بخوان زو که شکیر پیما داشت جز سجده - متاع دگر از کس نه پذیرفت خود پی توان بر دوز دارستگی دل هست به گناهی کند و حوصله بنگر</p>

<p>گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت          بیایه فضولی به متاع و گریه داشت          تا بود در آغوشش جگر پیشتره داشت</p>	<p>پارینه حدیثی است به تسلیم چه از درد          خون ریختن دیده ام از دولت دل بود          از این خدنگ مرگ است که شبلی</p>
دیگر	
<p>لخت دل باز بارایش مرگان برخاست          تا بغارتگر آید آن ز گس فغان برخاست          گر چه بیچاره بسوداے تو از جان برخاست</p>	<p>عشق پر مایه و گریه عرض هنر میخواند          در جهان هیچکس از عریبه ایمین نه داشت          بغلط هم بر شبلی نه نشستی کیار</p>
دیگر	
<p>نوبت دادری از غمزه بینانی هست          غم اشک است که آبتن طوفانی هست          کف خاکم بپوشد سردامانی هست          آتش افروخته هندوی فنون خوانی هست          چون بیدار آنکه هنوزم رفته جانی هست          هندیان نیز قفسی هست و صفایانی هست</p>	<p>ذوق را خورده که در محکمه جور و گریه          بگذر ای ابرو دعوای که هنوزم بفره          وسعت حوصله رسعی عمل بین که هنوز          خال جا کرده بران عارض روشن گوئی          داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت          روشن شد ز نوا بنی شبلی کامروز</p>
دیگر	
<p>چاک با آنکه نجیبست بدامان در ساخت          بادمان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت</p>	<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثری          دل که با هیچ نمی ساخت ز آاده روی</p>

حاسد غله دون باتو سازد شبلی	ایچ دیدی که جُبل - باگل در یحان در خست
دیگر	
سنگ خاتمه و صومعه نتوان بودن ایکه از چاشنی لعل شکر خافتی	ایه تقدیر هست که بت خانه و لایز تراست گفته شبلی از ان نیز تکرار تراست
دیگر	
غمزه از گوشت چشم تو بر آید بیباک بر سبوی تو لغمانی آشفته زار	همچو ترکه که بناگه ز کین برخیزد شاد نشسته در سیم که مزین برخیزد
دیگر	
بماشا قدمی رخساره بفرای که من حشر این گرمی بر گامه کجا داشت مگر ز انجمن رفتی و چون دست ز گس بش که فغان کردم که ناله و گاهه فایز زاد - این همه غافل چه نشینی که در خو برویان چه جفا که نه بر من کردند	دام از دماغ تو در سینه گلستانی چند پرده برداشته انداز رخ تابانی چند همچنان باز بود دیده حیدرانی چند نغمه عشق سرودیم بدستانی چند سخت برق نگش خیزد من ایمانی چند در قیامت من و دست من و دامانی چند
دیگر	
آستان که باشد این که مرا شبلی از چشم یار افتادم	سجده بیخواب است از جبین بچکه همچو اشک که بر زمین بچکه

دیگر

عالم همه بر هم زده فتنه چشتم است تا از جگر و سینه به پهلوی که نشست	بیهوده مرا عسر برده با پنج حرون بود دیدم که خدنگ نکه آغشته به خون بود
---	--

دیگر

گیم که بآن ز گس جادوند هم دل دل را زخم زلف کس - باز گزین زین پیش مرانیز دلی بود و شکیب	باغزه بیایک ندانم چه توان کرد میخواهم ویسکن نتوانم چه توان کرد شبلی مگر امروزه آنم چه توان کرد
--	--

دیگر

ماند لاله از جگر و اخلا خویش تو آمدی به بزم و من از خویش رفتم بر پاس دوست لعل و گهر کرده ام شار	هستم خندان خویشتن و هم بهار خویش لخته باش تا بکشم اشتها خویش از دستاری مژه اشک با خویش
---	--

دیگر

در شج سوز هجر شریک بهیم ما	من سحر فسانه چو ماند زبان شمع
----------------------------	-------------------------------

دیگر

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را شینه ازان به ز گس رستانه باختم	شبلی نگر که تا بچپ عنوان فرو ختم شینه در به غنره پنهان فرو ختم
---	---

	دیگر	
خود گرفتیم که بلفش نفروشم دل و دین چاکے از دست جنون بہرہ من باشد و گر	در بغارت بر آن نرگس قنار چہ کنم ارغانش نفروشم بگر بیان کپنم	
	دیگر	
چون نبود بہر چہ تو نالہ و گریہ کار من مرگ و حیات در مذاق ہر دو پایہ ہم اند بہر خبر الی دو کون دامن سعی بزدند	کز دل و دیدہ ام کی نیست باختیار من بر اثر خنہ ان رود بے رخ تو بہار من نرگس فتنہ زاسے او گردش روزگار من	
	دیگر	
نالہ من گرا نرسے داشتے زلزلہ قلعے صید خودم میگرفت دست من از کار نرسے - اگر	با آنکہ داشت از ہمہ اعضا گریستن یا رہا نیز سے داشتے اگر ز من آشفتن تر سے داشتے جاسے بہ طوق کے داشتے	
	دیگر	
ہوش میگفت بان فتنہ گر ہوش رہاے غمزہ - در کار شد اسے حوصلہ مان گرم بخیز جاسے راحت بنود سینہ پر بسوز - ایدل	یکہ از جلوہ بیارام کہ آیم بر جاسے ناز سہگامہ بیاراست تو ای صبر بریاسے آئی در سایہ مژگان ترم می آسای	
<p>مَکَلِیَہُ</p> <p>مَکَلِیَہُ</p>		





